

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228640

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP--881--5-8-74--15,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ^ف ۸۱۱ ۵۳۵ Accession No. P159

Author

و

پ

Title

پہلی ادب سنس ڈیزے
اعتراف

This book should be returned on or before the date last marked below.

ان‌ی‌ران

نگارش :

- ۵ . ش . پرتو

- بزرگ علوی

- ص . هدایت

۱۵



طهران - ۱۳۱۰

طهران ۱۳۱۰

انیران

سه نوین

نگارش :

- د. ش. پرتو

- بزرگ علوی

- ص. هدایت



طهران - ۱۳۱۰

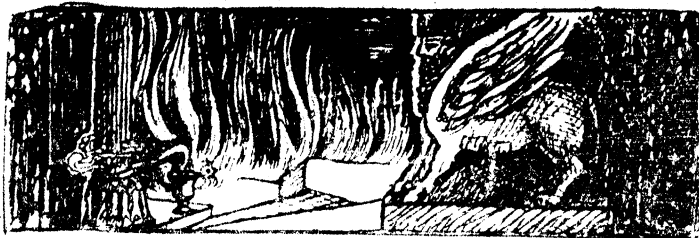
طهران - ۱۳۱۰

۸۹۱۶۵۰۴
ب-د

به دانشمند گرامی : ذ. ۰ بهروز

p ۱۵۹

جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملک
ستم و کینه اسکندر دون دید این ملک
دشت و هامون ز عرب غرقه بخون دید این ملک
ظلم چنگیز ز اندازه بیرون دید این ملک
گنبد و کاخش را ز آسیب نلر زید ارکان
پوردادود



شب بد مستی

« دارای دارایان ، هماك ايستاك وزند ، چيگون زرتهشت از اوهرمزد
یتکر بت و نیشتك ، دو بچین : ایوك یو کنچی شسپیکان ، ایوك یو
دژی نپشت ، داشتن یرمود . . . هزار و دو صد فر کرد یو دین
دیوریه یو تحتکهایبی زرین کرد و نپشت ویو گنج آن آتھش نیھاذ و
سپس کجستك سکندر سوخت و اندر او در یاپ امداخت دینکرت ی
هیت خوتا یان . »

(دینکرت)

« چند قرن بعد از اسکندر ، یونانیها افسانه های زیادی انتشار دادند
که از آنکاه تا امروز ، هنوز تاریخ ، این ملمون بست و کوچک را
بزرگ میشمارد ! »

(میرزا آقا خان کرمانی)

در بهار سال ۳۳۴ پیش از میلاد ، اسکندر از « ایلوم »
حرکت کرده و در « اریسب » بسایر سپاهیانش که از « هلیسپونت »
گذشته بودند ملحق گردید . سپس ، از آنجا آراسته ، خود را
بکنار رودخانه « گرانیک » رسانیده و میخواست از آب بگذرد .
در این هنگام ، آنطرف رودخانه ، لشکر ایران آماده کارزار
بود . اما بدبختانه میان سپهسالار ایران « ممنون » و سرداران و

سرکردگان لشکر ، اریستیس ، ارسامیس و تیفاتیس اختلافی دست داد که همین سبب شکست ایرانی‌ها گردید . چون سپاه ایران در اینجا ، همه از « فوج مزدور » بودند و شاهنشاه « دارا » هم حاضر نبود که پشت گرمی آنها باشد ، « ممنون » سردار دانا صلاح در جنگ ندیده و بزرگان لشکر پیشنهاد نمود که بجایه جنگ ، دهکده‌ها و شهرهای سر راه را خراب نموده و بدینوسیله راه آذوقه و احتیاج را به دشمن به بندند . سرکردگان ایران پیشنهاد ممنون را نپذیرفتند و اریستیس مخصوصاً واداشت که سرداران دیگر موافقت نمایند .

هنگامیکه اسکندر از آب میگذشت سپاه ایران در آنطرف رودخانه ، روبروی یونانیها صف آراستند . آنگاه جنگ آغاز یافته ، زمین‌ها از بلندے پرتاب و ترکش‌ها از تیر تھی گردید . صدای کوس و تقیرنای با فریاد دلبران جنگی آمیخته و ولولۀ مهیبی در اطراف رود بلند شد . ممنون سردار با دو پسرش مردانه نبردیده و هرکس از سپاه یونانی که میخواست خود را بگسار رودخانه بکشاند می‌کشند . اسکندر ، پیش جنگ میمنه لشکر خود ، پایداری کرده و مردانش را بکارزار برمی‌انگیخت . عده از یونانیها خود را با اسکندر رسانیدند .

یونانیان می‌کوشیدند خود را از آب به ساحل رسانند . ایرانیان بامے فشردۀ و آنها را در آب می‌رانند . ناگهان دو سپاه بهم آمیخت . دست در گریبان ، مرد بامرد ، جنگی با جنگی بهره‌های موحشی بلند گردید . در این گیر و دار نیزۀ اسکندر

در دستش شکست . **ماراتوس** یکی از سردارانش بزودی نیزه خود را باو رسانید . هنوز نیزه بدستش نرسیده بود ، یکی از سرکردگان ایران **میتريدات** داماد دارا که بر نکاور قوے هیکلی سوار بود پیش جنک فوج سواره خود گردیده با آواز هائے خراشنده ای سوارانش را ستیزه گری آموخته و به اسکندر حمله کرد ، جلوش را گرفت . اسکندر با فوجی بر وی ناخت . نیزه های آنها زمانی بهم خورد که ناگاه میتريدات ، نیزه اش را بچهره اسکندر بلند کرد . اما تا نیزه ميخواست کارگر شود ، يك يونانی ، **افيتوس** با نیزه اش از اسکندر دفاع کرد ، میتريدات را بزمين افکند . **ريسائيس** يك سردار ایرانی که اين را دید ، مثل شیر گرسنه اے با شمشير آخته با اسکندر شتافت . شمشير وی بی باکانه بر سر اسکندر فرود آمد که بشانه اش زخمی وارد شد . اسکندر نیزه اش را بسوے وی پرتاب کرد . چند يونانی ديگر يکمرتبه باو حمله کرده و او را از اسب بزمين انداختند . اسپريدات سردار ایرانی همان نزديکی از عقب ، شمشير برهنه اش را برای انتقام ، بسوی اسکندر بلند کرد که اگر يك دقيقه زودتر فرود می آورد کارش تمام شده بود . اما تا شمشير او پائين می آمد ، يك نفر يونانی ، **کاليتوس** ، فرصت نداده و با تيغش بدست راست او زد که دست و شمشير بچاک افتادند .

در اين هنگامه سواران يونان پيوسته ميکوشيدند که از آب بيرون آمده و بسپاه اسکندر می افزودند . جنگجویان ایرانی آنها را از پائے می انداختند . کم کم سواره ها و پياده های يونانی از آب

خارج شدند . و تا شب سیاه چهر غم انگیز پرده های تاریکش را
روے کشته های آنها می انداخت اهریمن زشت نفسش را دمید .
سپاه ایران شکست خورده و ممن سردار بزرگ بسوی « افسوس »
فرار کرد .

چهار روز بعد اسکندر به محاصره افسوس پرداخت .
چون سردار بزرگ ممن لشگریکه بتواند با اسکندر بجنگد با
خود نداشت و اهل شهر نیز با وی غدر نموده و میخواستند ویرا
با اسکندر تسلیم کنند از آنجا فرار نموده و به « هالیکارناس » رفت .
یک سردار دلاور ایرانی « اردتوبات » با ممن خیلی کمک کرد .
اسکندر بزودی خودش را به هالیکارناس رسانید و شهر را محاصره
نمود .

ممنون ، سردار کار آزموده به نگاهدارے شهر پرداخت
در این جنگها اسکندر از وے خیلی نرسیده بود ، از او احتیاط
زیاد مینمود . ممنون در شهر پایداری کرده و هر دفعه که اسکندر
بشهر یورش میبرد ، ممنون و سردارانش او را باز پس می نشانیدند ،
از دو سوے ، کشش و کوشش بسیار شد . اما ناگهان اسکندر
از یک سمت حصار شهر را خراب کرد . کار بر ممنون تنگ میشد
و چون استقامت و دفاع بیشتری برای وی ، بی نتیجه بود ؛ سردار
رشید و با فکر با اردتوبات و بزرگان دیگر مشورت نموده ، با
صلاح دید ایشان ، نیم شبی ، شهر را آتش زده و به یونانیها واگذاشت
خود ممنون با یاران و دلاوران داخل کشتی ها شده ، راه دریا پیش
گرفتند .

ممنون توانا چون دید که اکنون دیگر در خشکی نمیتواند
 با اسکندر چنگد و در دریا قوایش بیشتر بود، با چهار صد کشتی
 که در سواحل نزدیک آماده فرمایش بودند از روی دریا به ممالک
 یونان تاخت تا مگر اسکندر برای نگهدارے بمملکت خود
 شتافته و از ایران برگردد. با این فکر بسوی یونان حرکت نموده
 و بسیاری از شهر های ساحلی را که اسکندر گرفته بود تسخیر
 نمود. چندین جزیره مهم یونان را نیز گرفت.

بد بختانه ممنون در کوشش مقدس خود جان سپرد. پس
 از وے « آفریدیت »، « فرنا بازان » و « ارتاباز » و دیگر
 سرداران ایرانی فکر ممنون را تعقیب کرده و شهر های دیگری
 از یونانیان گرفتند. اما جلوگیری « انتیپاتر » سردار یونانی از طرفی
 و پیشرفت اسکندر از طرف دیگر، بیشتر بانها اجاره پیروزی و
 ادامه جنگ را نداد!

اسکندر از « کاپادوس » سرا زبر شده و بسوے « سیلیسی »
 حرکت نمود. لشکر ایران که در « ایسوس » جاے داشت به
 زودی جلوش را گرفت. میان کوه ها و دریا، دولشگر گیر کرده
 و میدان جنگ خیلی کوچک و تنک بود که سواران ایرانی بتوانند
 یونانیان را پس برانند: در اینموقع اسکندر صلحی را که از طرف
 دارا پیشنهاد شده بود نپذیرفت. همانطوریکه پیش میرفت، سعی
 کرد دشمن از عقب بوی حمله نکند و بدینگونه به « سوریه » تسلط
 یافت که شهر « نیر » هفت ماه و « گازا » دو ماه او را نگاهداشت.

پس از آنیکه در بهار سال ۳۳۱ قبل از میلاد از « مفسس » حرکت نمود ، در جنگ « گوگاملس » ، « بابل » را فتح کرد و از آن جا بسوی « شوش » و « تخت جمشید » یا « هزارهیتون » راهی شد



اسکندر از شوش بطرف تخت جمشید میرفت . در قلب سپاه ، مثل گـرک خونخوارے که يك گـله گوسفند را شکار کرده است ، روے اسبش سوار بود . سرداران یونانی ، غرق اسلحه ، همه شاد ، همه مست ، همه مغرور ، اطراف او را گرفته بودند . صدای سم اسب ها ، ناجور ، مهیب و لرزان ، با همههه زمزمه سپاهیان که از پس و پیش ، راست و چپ ، بی نظم حرکت میکردند ، آمیخته شده و با گرد و خاک مثل نفس دیوها به سپهر بالا میرفت . و این صدا ها ، همه يك آهنگ ، يك آواز در کوه ها و دره هاے دور دست انعکاس یافته و مثل این بود که از آنجا ها ، بانگ ها خراشنده ای ، ترسان جواب میدادند .

اسکندر ، صاحبمنصبان و سپاهیان همه شاد بودند ، شوش که بچنگ آنها افتاد خوب غارت کردند . اسکندر زمستان را آنجا گذرانید و خزانه های شوش را متصرف شد . حالا بعد از چند ماه آرامش ، نوبت تخت جمشید بود که پرچم فتحش را روی دستاباد هخامنشی ها نصب کند . « اوه ، چه کشور وسیع ، غنی و بزرگی ! » - بخودش میگفت . چهره بر افروخته اش با همه شادمانی کمی اندیشناک بنظر میرسید . دیدگان در آمده اش ، سرخ ، با پلك هاے کمی بلند به آسمان و حرکت ابر ها متوجه

بود . کلاه خودش بالبه درازے روے پیشانی کوتاهش سایه افکنده و از پخت ، زلف هایش روی گردش ریخته شده بودند چانه پیش آمده بلب ها و دهانش یکنوع سیمائی باو داده بود که با سایه کلاه خود ، مهیب ، آشفته و درنده بظن می رسید . شناسش را گاهی باد و بیشتر حرکت اسب تکان میداد . نگاه هایش تند . حریر و دمدمی بود . ابرها ، رو بروی او ، در آسمان حرکات شگفت و رنگارنگی داشتند . چند پارچه ابر رنگین سیاه ، سپید ، کبود و خاکستری ؛ با هم آمیخته و باد مثل نقاش زبردستی ، مادرانه با آنها شکل های گوناگونی میساخت . یکی از ابرها شبیه به کله گاوے بود که بادهان کف آلود ، سرش را از لای منجلابی بیرون آورده بود . یک پارچه ابر دیگر مثل هیالوی اهریمنی بود که زبانش را در آورده و می خندید . و کمی بالاتر یک تکه ابر سیاه ، مثل شاهینی پرهایش را گشوده بود که ناگهان همان قطعه ابر اهریمنی آنرا بلعید . اسکندر از دیدن شاهین تبسمی نمود . شاید به پیروزی خود اطمینان داشت ، اما آن هیولا آن را معدوم کرد !

کم کم به چیز های دیگرے فکر میکرد . گوئی با عقل و نفسش میجنگید . فکر میکرد : « اکنون او ، روی زمین بزرگان و نابغه هائی راه میرود که پیش از او افتخارات بی پایانی با نجات ، زور ، شمشیر و دلاوریشان بدست آورده اند . » به کورش فکر میکرد : « کورش نخستین و بزرگترین راد مرد دنیا ، اول کسی است که به فکر تشکیل و اتحاد دنیا افتاد . نه فقط سعی

کرد نظم ، آبادی و آرامش شاهنشاهی را بدینا بدهد ، بلکه عدالت را نیز بسط داد . . . و جانشینان وی همین فکر را تعقیب کردند . « حالا او ، اسکندر ، میرود که در این مهد دانش ، دلیری و استعداد افتخاری بچك بیاورد . آیا خواهد داشت ؟

به خشایارشا فکر میکرد که برای ممالک هلن ، یکنوع فرمانروا . فاعل مختار و پناهگاه بزرگ و از جمندی بود که هر يك از آنها مرافعه و ستمش را به پیشگاه او بدادگری میبرد . همانقدر که سطوت ، نفوذ ، اراده و میلش را بخارج تحمیل میکرد ، بیشتر از آن در داخل ، کشور شاهنشاهی بروی خارجی ها باز و آرامگاه بود . هخامنشی های دیگر مثل او ، همه ، علاوه بر آفرینش و نشر تمدن آریائی ؛ آزادی ، آزادی کامل را نیز بملل مختلف میدادند . فرمانروائی هخامنشی برای خارجی ها در حقیقت یکنوع ودان آزاد و آبادی بود که این کلان های بشر دوست آریائی با عدالت و آسایش برای آنها آماده کرده ، دروازه های کشورشان را باز و حتی هزاران هزار از آنها را در « فوج مزدور » سپاهیانشان می پذیرفتند . شارستانشان را از خاور به باختر کشانیده و همه جا سعی می کرده اند بگمانگی ، دادگری و داورے را رواج دهند .

بخودش میگفت : « یونان علاوه بر جنگهای مادیک تنها تمدنش را در مقابل بربرها دفاع نکرده است بلکه آزادی و خردش را نیز در برابر يك مملکت شاهنشاهی متمدن و بشر دوست مستبدے نگاهداشته است . خود من هم برای دفاع آمده ام ! »

بن کشور وسیع که کورش ، کامبیز و داریوش فرمانروایان بزرگ آن را ایجاد کرده اند ، او را می ترسانید ، میلرزاند . و باز مثل اینکه نخستین طرح پادشاهی آریائی براسه او سر مشق شده است باز گفت : « چیزی را که شانشاه بزرگ میخواست از مشرق بمغرب انجام بدهد ، من میخواهم آن را از مغرب بمشرق بیازمایم ! »

چه چیز آیا او را به ایران زمین کشانیده است ؟ او هم شاید مثل پدرش یونانی های دیگر ، شاهنشاهی بزرگ ایران را نسبت بیونان ستمگر و ظالم میدیده است . و بدینطریق میخواهد یونان را از راه جنگ از چنگ ایران نجات بدهد .

یونان برای ایران تحسین زیادی داشت . از کوچک و بزرگ ، زن و مرد در زیر نفوذ ایران بودند . خواهی نخواهی اخلاق ، نجات ، مذهب ، طرز اداره و شجاعت ایرانیان همانطوریکه در دنیای باستان شهرت و همه جا رخنه می یافت ، خرد ، هستی ، دانش ، آئین ، و اندیشه های یونانیان را نیز تهدید میکرد . هر آئینی هر قدر هم قوی و اخلاقی بود - اگر هم باشد - در برابر کیش و فروزه های اخلاقی و نیکوئی که مذهب و فلسفه ایرانی خلاصه میکرد نمی توانست استقامت کند - هنوز هم نمیتواند - امکان پایداری نداشت . باین جهت انیران فاسد و هرزه از یهودی تا یونانی ، همانقدر که صفات برجسته و تمدن بیزوال ایران را همه جا ستوده ، و مانند افلاطون ها تمجید و تدریس میکردند ؛ همانقدر هم برای بر انداختن آن ، برای اینکه تمدن آینده جهان را قرن ها عقب بیاورند ؛ کوشیدند . کوشش آنها خواه بیشتر در

نتیجۀ تبلیغ های ملل سامی ، خواه در نتیجۀ نرس و هیتی که کورش از آرمان خود و خشایارشا در فتح آتن در آنان باقی گذارده بودند بزودی اثر بخشید . همیشه در برابر اخلاق نیک ، رذل و فساد سر بلند کرده و اغلب اینها پیش می برند . یونان هم ادعا داشت ، حق هم داشت . زیرا فقط یونان بود که میتوانست با قریحۀ سرشارش در زیر آسمان های شفاف و آبی رنگ جزیره های یونان ، مثل برادران آریائی نژادش ، چامه سروده ، مبهوت ستاره ها و فضاهای بی انتها شده آئین و فلسفه ای برای خود بسازد . یونان فکر میکرد :

« این کشور پهناور و بزرگی که اکنون علاوه بر قدرت و دلاوری ، دانش ، تربیت و آئین دارد ، اگر نابود شود ، اگر تنها برای مدت کمی خسته و افسرده بشود ، من میتوانم شانه خود را از زیر نفوذ و حکومت او خالی کرده . از دانش و خرد پرس استفاده برده ، تمدن را وسیعتر ، فلسفه و آئینم را غنی تر ، ستاره شناسی و طبابت را آغاز و رونق داده و با این تمدن ، تمدن ایرانی بجنگم ! »

یهودیه فکر میکردند : « کورش فرستاده یهوه ، ما را از مصر نجات داد ، معبدمان را ساخت ، ما را واداشت که توراتمان را بنویسیم ، شعر بسراییم ، امثالمان را با از آن ایرانیان یکی ساخته ، موسی ها ایجاد کنیم و اکنون میتوانیم با همه بی مذهبی و بی اعتقادهای دنیا ثابت کنیم ، خدا پرستیم ، ادبیات داریم . . . اما این کافی نیست ، اگر بگذاریم نژاد آریائی جلو بیفتد ، نه تمدن خواهیم داشت و نه ثروت ! . . . » و بزودے برای آوردن

اسکندر بایران اقدامات و تبلیغ هائی آغاز نمودند !



هنگامیکه اسکندر بطرف پایتخت ایران « تخت جمشید » میرفت ، « آریوبرزان » سردار رشید و توانا جلوش را گرفت جنگ خونین و پایداری سپاه ایران مدتی اسکندر را نگاهداشت گرفتن پایتخت « هزار هیتون » کار آسانی نبود . آریوبرزان و دلاوراناش باین آسانی او را راه نمیدادند . اما اسکندر پیش بینی کرده و با حاکم دژ « میتریدات » قبلا ساخته بود . وقتیکه آریوبرزان عقب نشسته و میخواست بقلعہ پناه ببرد ، میتریدات خائن آنجا را با گنجینه های بسیارش با اسکندر وا گذاشت . اما سردار آریوبرزان بزودی با اسکندر ناخت که در همین حمله کشته شد . سپس اسکندر امر داد که کشتار نموده و شهر را غارت کنند . و « نیکارشبدس » را با چندین هزار نفر ساخلو باشغال قلعہ وادار نمود .

یونانیان به تخت جمشید هجوم آورده و داخل میشدند . صدا های غریب ، آشفته و ترسناکی بلند گردید ؛ آواز شیون ، ناله و فریادهای دلخراشی شنیده میشد . همینکه اسکندر از دروازه داخل شد ، جمعیت یونانی برای خوشامد وے ، مجسمه بزرك خشیارثارا جلو اوسرنگون کردند . اسکندر مست فتح ، سرخوش ، نزدیک مجسمه توقف کرده و مثل اینکه بهیجان آمده است به مجسمه خطاب کرد : « آیا بایستی تو را روے زمین گذارده و بی احترامانه از تو بگذرم و برای جنگ هائی که با یونانیان

کرده‌ای تشبیه نموده و از تو رد شوم و یا تو را برداشته و به
بزرگی روح و فروزه‌های خیلی نیکویت کرنش و احترام کنم؟»
و بعد از اینکه اندکی اندیشناك آنجا ماند ، اسکندر خود خواه
به مجسمه خشایارشا بی اعتنائی کرده ورد شد ! فریاد های شادمای
یونانی ها از این عمل باسما ن بلند گردید . . .

تا سپاهیان یونان بتاراج و یغمای شهر مشغول شدند اسکندر
و سرکرد گانش به سوئے کاخ باشکوه هخامنشی ها رفتند .
اسکندر شهر را به سپاهیانش وا گذارده و قصر ها را اختصاص
بخودش داده بود . در شهر همه غریبی بر پا بود . یونانی ها
با فریاد های شادمانی ، غریو و غوغای مهیبی راه انداخته ، هر
چه می یافتند می ربودند . سمتی اهالی شهر ، مثل اینکه از
اهریمنیان گریزاتند خواسته و خانه شان را گذارده و از شهر
میرفتند . هیاهوئے بلند ، خفه کننده و موحشی در میان کوس
و آوازه شادی دشمن طین میانداخت !

اسکندر از بله های کوشك شاهنشاهی بالا میرفت . بخودش
میگفت : « این جا است کانون قدرتی که دنیا را میارزاند ، هر
کس نمیتواند قدم بگذارد ، اینک من ، اسکندر ، با گستاخی بالا
میروم ، در دست من است ، از آن من است ! . . . »

اگر برای احترام اسکندر نبود ، سرکرد گف سپاه
یونانی که اسکندر را از هر طرف احاطه کرده بودند ، قصر
ها را غارت میکردند . با همه این ، همینکه بالای کوشك ها
رسیدند ، برده های زربفت که با زیبایی و نجات آویزان بودند ،

تنگاه آنها را خیره و جذب نمود که تا گهان مثل سیل از هر سو، از هر در، از هر برده و از هر سمت به کاخ های شهنشاهی ریختند. اسکندر از ترس یا از عجب و خود خواهی فریاد زد: « بایستید! وای بر کسی که دست به اسباب قصر ها بزند!»

سران سپاه، پشت سر اسکندر، با نگاه های دزدانه ای که به در و دیوارها و ستونهای آراسته می افکندند وارد شدند. پشت سر آنها يك دسته بازیگر، را مشگر، خواننده و رقاص هالهه کنان داخل شدند. این دسته خاصه چادر اسکندر، هر جا که فتح میکرد، برایش مینواختند و اکنون میخواستند بهترین سرودهای یونانی را در مرکز کشور شاهنشاهی هخامنشی بنوازند. صدای سرناها، طنبورک و سازهای دیگر با پای کوبی رقاص ها شادمانی مستانه ای در وسط کوشک ها بر پا کرد. سرکردگان خوشحال، راه باز کرده، آنها را داده و از اطراف دورشان را گرفتند. رقاصه ها، نیم لخت، لخت، با اندام متناسب، چهره های کشیده، کدگون و مسوار، موهای بلند، کوتاه، طلائی، سیاه، با پستانهای کوچک و برهنه؛ واز سینه تا ناف سفید، ملوس. هر کدام در جای خود نمونه ای از بهترین قشنگی و زیبایی بدست ها و نشان حرکت های مناسبی میدادند. تا در وسط سران و سرکردگان رسیدند، چند روسپی به اسکندر نزدیک شده و تاجی از کل بر سرش نهادند. و سپس رقص که آغاز یافت جام های باده دور زد. از اسکندر شروع شد. سران سپاه. يك يك، همه با ادب، بسلامتی او جام های شرابشان را سرکشیدند.

آگنون شب می‌آمد. شعله‌شعل‌ها تاریکی ما را از هم می‌شکافت
اما بالای شهر، گرد و غبار بامه تیره رنگی، با رنگ روشنائی
و صدای ناله‌ها، پشته پشته ابر، یکنوع میغ رنگین، خونین
و افسرده ای می‌ساخت، که مثل نفس اهریمن، پخش و پراکنده
شد. پنجره‌ها و درهای قصرها را بطرف باغ‌ها باز کرده بودند.
یکباره همه‌غریبی برخاست که اسکندر نرسان سرش را برگردانید
و پرسید: چه خبر است؟

فیلاطوس، یکی از سرداران که همان نزدیکی ایستاده بود
جواب داد: چیزی نیست، سپاهیان ما شادی میکنند . . . و امر
داد که درها را ببندند.

اسکندر، روی تخت زیبای دارا نشست. سردارانش پائین
و بالا، پراکنده، دورش روی تخت‌ها و نیمکت‌ها لمیدند . . .
رقاصه‌ها و روسپی‌هائی که از یونان با سرداران یونان آمده بودند
جام بدست، باده‌گسار، خندان، شادمان هر يك و وے زانوے
سرداری نشسته با جاهش نمی می نوشید و نیم دیگر را بمعشوقش
میداد. بوسه‌ای می افزود. یکی از آنها در تقدیم می طنازی میکرد.
شرابی را که نزدیک دهان محبوبش میبرد، بایک جست دستش را پس
میکشید، مرد مست، ویرا با خشم بسوے خود میکشید. بدن زیبا
و سفید روسپی مثل مارے تکان می خورد، بچنک نمیافتاد. و سپس
مرد، بایک حرکت دستش را می کشید، جام باده میافتاد و لب
هایشان بهم می آمیخت! . . .

در میان روسپی‌ها چند تن بیشتر از همه زیبا و شیرین تر

داربائی میگردند . این زیباہای کم شرم ، لخت ، چابک ، خوشریخت ،
 مثل خداوندہائی کہ اکنوی برای ایجاد و انتشار گناہ و پلیدی
 بزہن آمدہ و خودشان سر مشق اند ؛ با بی حیائی ، ہرگونہ لذت
 و شادی را بہ سرداران یونانی دادہ ، میل ، نشاط ، شہوت و گستاختی
 را در آنان برمی انگیختند . یکی از آنها « لی جیا » روی زانوی
 سہ نفر دراز کشیدہ ، سرش مال یکی ، پستانہایش از آن میانہاے ،
 و رائہایش روے زاوے سومی بود . با دستہایش بگردن اولی
 آویختہ . با باہایش سومی را تکلف میداد و وسطی کہ میخواست
 پستانہایش را بگیرد ، با دستی دستش را پس میگرد کہ ہمین با حرص
 نافش را با دندان خائید . دیگر « ایزیس » روی تختی دراز
 کشیدہ بود و در آغوش ، دو سمت - دو یونانی در برداشت -
 یکی از آنها « نیکاتور » سردارے ، با پستانش و آن یکی
 سردارے دیگر با پستان دیگرش بازی میگردند و « ایزیس »
 با دو دست ، دو بازو ، دو چشم و دو تبسم ہر دو را یکبارہ
 نوازش میگرد . آن یکی دیگر « آریادنا » باہایش را مثل
 زنجیری بگردن محبوبش « ایغتوس » انداختہ بود . سردارے
 پہاوی وے روے سینہ اش افتادہ و از دہانش مینوشید . یک
 سردارے « پساتیس » میخواست شکم « آریادنا » را بیوسد کہ
 محبوب زنجیری با دست گردن اورا پس انداخت . ہمین پساتیس
 مطرود ، جام شرابش را بچہرہ اندوس ریخت کہ چند نفر با
 ہم خندیدند .

روسپی های دیگر هم مثل « آستیس » - « دیانا » و « ارثیا »

بودند . اما هیچکدام به فریبندگی « تائیس » نبودند . « تائیس » تائیس
 گـردن دراز قشنگ سفیدے داشت . پستانهایش مثل این بود که
 تازه روئیده اند ، خیلی کوچک و ملوس بودند . موهایش بلند ،
 طلائی و از دو سوی روی شاه هایش ریخته بودند . شکمش کوچک
 درخشان با ناف خیلی ریزش مثل این بود که از آنجا ، از
 اطراف و از زیر پستانهایش نقره آب شده بطرف سوراخ نافش جاری
 است . تا باین رانهایش از پشت ، سرین ها بر جسته ، قرص
 و از جلو راهها سفید تر ، ملیح تر و دلربا تر ، . . . اعجوبه زیبای
 متحرکی بود که تنها شهوت را تحریک میکرد ! با این وصف
 خیلی کم ، حرکاتش بیشتر از اندام لطیفش جذاب بودند . تائیس
 از آن یکی نبود ، از این تخت بآن تخت مثل آهوی رمیده
 اے می جست ، بھر کس بوسه میداد ، بوسه هائی میگرفت .
 این پستانش را یکی ، آن را بدیگرے ، پایش را روی زانوی
 یکی میگذاشت ، جام باه ای بآن یکی میداد ، زرخدان سرداری
 را پیش میکشید که او را بوسد . ناگهان پیدالہ شراب « ارثیا »
 و « آستیس » را میگرفت ، خودش مینوشید ، سردارے میداد
 آواز میخواند و بعد شهوت یکی را بر می انگیزخت و از
 دستش میگریخت ! ...

اسکندر ، مست این شب پیروزی روی تختش ناتوان افتاده بود .
 چند روسپی در آغوشش حاضر برای هر نوع نوازش ، مستی و
 نادیش را می افزودند . همه را می بوسید ، او را می بوسیدند
 از دست همه می نوشید ، می نوشانید . ناگهان چشمش به تائیس افتاد

که چهار نفر از سرداران ، چهار دست و پایش را گرفته و میخواستند او را روی تختی بخوابانند ، تائیس دو نفر از یارانش را بکمک خواست . « ایزیس » و « دیانا » دویدند و جامه های تیرایشان را بسر و روی آنها ریختند که خنده در گرفت ، اسکندر نیز خندید . « سقراطیس » يك سردار تائیس را نجات داد ، تائیس فرار کرد . همانطور که میدوید سرداران دیگر دست انداختند او را بگیرند . ناگهان اسکندر بلند شد ، او را چونك گرفت و در آغوش کشید !

زمانی گرم بوسه ... تائیس جام شرابی با اسکندر داد ، اسکندر مست آنرا سر کشید . جامی دیگر ، آنرا هم نوشید . جام سومی از دستش افتاد ، روی سینه اش ریخت که تائیس بی باکانه همان نزدیکی دست انداخت و گوشه برده دیبای زرین کاخ را با يك حرکت تندے کشید ، کند و با آن شراب ریخته روی سینه اسکندر را پاك کرد ! از این چابکی اسکندر خوشحال ، او را تنك در آغوش گرفت ، بخود چسبانید ، بوسید و تائیس مثل شیطانی از اسکندر فریانه دربرائی میکرد .

تائیس همانطور که در آغوش اسکندر لذت میداد ناگهان فکری بخاطرش رسید . این حرکت کنند برده مثل اینکه او را گستاخ کرده آهسته از اسکندر پرسید :

- آیا میدانی کجا هستی ؟

اسکندر که پستانش را می مکید ، چشمهایش را بطرف چهره او بالا کرده و جواب داد : پرسپولیس !

نائیس باز برسید : می دانی برای چه به پراسپولیس
آمده ام ؟

- برای اینکه « پرس » را بگیرم

- همین ؟

- برای اینکه انتقام « آتن » را از پرس ها بگیرم !

- همین ؟ !

- برای اینکه انتقام یونانرا هم بگیرم !

- آیا گزشتی ؟

- مگر نمی بینی ؟ اکنون ایرانی ها در بدرند ، خانه و پایتختشان

در دست ماست !

- این کافی نیست !

- به شاهنشاهی آنها هم خانمه خواهم داد !

- این کافی نیست !

- کافی نیست ؟ !

- نه ! .. نو باید بفهمانی دیگر پرس وجود ندارد !

- چطور بفهمانم ؟

- پرسپولیس را بسوزان !

- پرسپولیس را ؟ آه نه ! ..

- مگر « گرزس » آتن را آتش نزد « فوسید » را ویران نکرد ،

غارتم نمود ؟ ..

- گرزس ؟ ! .. جامی بده !

- اینک ، بنوش ... بیا این هم بستانم ، دیگر چه میخواهی ؟

دست اسم کنندر مست ، ران نائیس را نوازش داد ، کمی

بالا تر . . .

- نه ! نه ! . . . گوش کن . . . تو باید انتقام یونانی

هارا بگیری ! . . .

- انتقام یونانیها گرفته شد . همین امشب شهر را تاراج کردند !

- این کافی نیست !

- اسکندر خواموش و دکمه پستان چپ تائیس در دهان او

باقی ماند که ناکانانه می مکید . نا گهان تائیس از جا برخاست

یک بایش را روی زانوی اسکندر گذارد و مثل اینکه روی سکوئی

بالارفته است فریاد زد :

« یونانیها گوش کنید : اینک ما در پرسپولیس ، همان جایی

که دنیا بآن تعظیم میکرد می باشیم . باین آسانها این جا راه

نیافته ایم . من خیلی رنج دیده ام نا باین جا آمده ام و اینک می

توانم به نخوت و غرور شاهنشاهان ایران ناسزا بگویم ! لذت و

شادمانی من خیلی بیشتر خواهد بود اگر بتوانم همانطوریکه گزر سس

آنن ما را آتش زد قصر او را در حضور شاه و شما ها با دست

خود آتش بزنم ، بسوزانم . . . بعد ها خواهند گفت که زنهاییکه

در جنگ ها و لشکر کشیهای اسکندر همراه بودند بهتر از مردها

و سردارانی که در دریا و خشکی برای یونان جنگیدند . انتقام

یونان را از ایران و درد ها و ستم هائیکه بیونان وارد ساخته

بود ، گرفتند ! . . . »

فریاد های تصویب و دست زدنهای سرداران همه مست ، با

شادمانی پیشنهاد تائیس را قبول کردند . سپس ، اسکندر خودش

که سرش هنوز با تاج گیل مزین بود ، برخاست ، نایس را روی
شانه اش بلند و سوار کرده مشعلی بدست گرفت و پرده ها را
آتش زد و بعد اشاره کرد که قصر گزررس را آتش بزنند !
کوشک پادشاهان هخامنشی ناگهان طعمه شعله ها و آتشها گردید ! ..

آتش به پرده های زر بهت گرفته ، همه جا را سوزانیده و
به ستونهایی که با زیبایی آرایش یافته بودند بالا میرفت . روسپی
ها و سرداران یونانی فریاد های خوشحالانه ای بر کشیده و هر کدام
محبوبه اش را در آغوش گرفت . تا شعله ها از این در بان در ،
از این کوشک بان کوشک راه میافت ، هر کس هر چه میدید
می کند ، می شکست ، خورد میکرد . روسپی ها در آغوش سرداران
فریاد های رضایت و شادمانی و سرداران نعره های مهیب و حشیانه ای
بر میکشیدند !

چند دقیقه بعد که آتش همه قصر را گرفت دودها و شعله
ها با آسمان بلند گردید و در میان آنها ، آتش بیچ و خمهایی تشکیل داده
و مثل این بود که می ننگاشت :

« بد مستی يك شب ، شارستان آریائی را نابود گرد و تمدن دنیا
را قرنهای عقب انداخت ! »

طهران - امرداد ۱۳۱۰



دیو... دیو!

« يك دیو دیگر هست ، با چشمهای زهرا گین که « زینکاو »
مینامند. او از نزد تازیان آمده بود تا در ایران زمین فرمانروایی
کند! »

« بوندش »

شمارا بدیده درون شرم نیست ، * ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چه روان مهر و این رای و خوی * همی تاج و تخت آیدت آرزوی!
« فردوسی »

هوای گرم ، گرد و خاک فراوان ، ازدهام و هیاهوی بسیار ،
مایش تن های کثیف ، بوی عرق عبا های زمخت و چرکین ؛
الته زنه های پارسى ، چشمه های اشگبار زنه های تازه ، اینها نشانی
ازار کوفه است در ۱۰۰۰ سال بلکه بیشتر .

دسته های سیاه استخوانی دانه های مروارید را آویزان

نگاهداشته و چشم‌های سرخ زهرا گینی که از میان موهای ژولیده سیاه خاک آلود نمایان است، آنها را حریصانه برانداز میکند.

کافور را بجای نمک تلخ میفروشد و میخورد!

طلارا با تفره عوض میکنند!

مشک را از بشک تمیز نمیدهند!

جهان بکام کاسه لسان است!!

چکه‌های خون در کوچه‌ها ریخته . خون گرمیکه هنوز لخته شده است . تکه قالی تیسفون میان جمعیت دست بدست میگردد . يك ایرانی میخواهد این تکه قالی را بر باید . با کارد شکمش را پاره میکنند . از روی کشته‌او میگذرند ، آن پاره قالی را بقیمت هزار دینار برای پادشاه حبشه میخرند .

يك کاروان وارد بازار میشود مرکم هر چه در دست دارند میگذارند و میروند . مانند مور و مایخ از شترها بالا رفته ، دختران ایرانی را بر زمین میاندازند ، زنها شیون میکشند ، با مردها کشمکش میکنند . عربی دست انداخته پستان زنی را از زیر پیراهن بیرون میکشد ، دختر کیسوان خود را بدور گردن پدیده ، آتقدیر فشار میدهد تا خفه میشود . يك زن عرب همان مرد را از عقب با کارد میکشد . خون در کوچه‌ها ریخته است . بچه‌های کوچک از دامن مادر هایشان به زمین افتاده و در خون شان غوطه میخورند بازار کوفه است در ۱۲۰۰ سال پیش بلکه بیشتر . خانه‌های ایرانیان مانم زده‌است ، دیوارهایش شکسته ، سقف ندارد ، اما عربها که اصلا خانه نداشتند .

دختران ایرانی را به یغما میبرند ، دختر سرداران ایرانی را
 میفروشند ، هزار دینار ، صد دینار ، کمتر ، بیشتر ، ده دینار ،
 ده دینار ، با انگشتان میشمردند . در کوچه و بازار فریاد میزنند .
 تازیانه ها در هوا چرخیده بر بدن نرم آنها فرود میآید . یکی
 نفرین به اهریمن میفرستد ، دیسگرے آهورا را بکمک میخواهد .
 دختران تاب دارند ، تحمل میکنند

عربی با عمامه قرمز ، صورت سیاه ، دندانهای گراز زرد ، با چشمهایی
 مهیب . شمیری در دست گرفته و فریاد میزند : « عجمیة المقیبة »
 این دختر زیباست . اسمش ارنواز است . دختر گرزوان .
 مرزبان همدان است . پدرش در جنگ برای آنکه بدست دشمن
 نیفتد ، خود را گشت . او را دزدیدند . دست و پایش را بسته اند
 « عجمیة المقیبة »

. . . ارنواز در بازار کوفه خریدار فراوان دارد . هر کس
 که از کنارش میگذرد ، با چشمهایش میخواهد او را ببعد . نگاهبان
 عرب با شمیر برهنه از او پاسبانی میکند . زبانش را دور لبانش
 میگرداند . چشمهایش را غلط میدهد و میگوید : -
 « عجمیة المقیبة »

یک عرب شتر چران . ژوایده مو ، با دستهایی که مخنه بسته
 ارنواز را میخورد . پول میدهد . دانه مروارید میدهد . کم است .
 طلا میدهد . طلا ارزش ندارد . نقره میدهد ، کم است . پسرش را
 نیز بتلامی میدهد !

بازار کوفه است در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمتر

دختران عجم را بمعرض بیع میگذارند حجاب عفت
ایرانیان را اعراب میدرند . مگر چه شده است ؟

شیر شتر ، پشم شتر ، کشک شتر ، بشکل شتر ، سنگک شتر
و کینه شتری تمدن چند صد ساله ساسانیان را نابود میکند .

باد میوزید . کپه های برف را در هوا پراکنده میکرد
ذره های بلورین آن در پرتو نور کم رنگی میدرخشید ؛ از
بالای طاقهای خراب و نیم شکسته رفته های یخ که پوشالی از
برف روی آنها را کدر کرده بود ، آویزان بودند

آسمان روے ویرانه کاخ های پادشاهان کفن سفید
کشیده بود .

مجسمه اے که از روی خوش جنسی کله اش رانشسته
بودند ، زمین افتاده ، گوئی از شرم چهره اش را در برف
پوشانیده بود .

بجز صدای وزش باد آواز دیگری بگوش نمیرسید . گاهی
فشار برف و سرما طاق هائی را که بی آنها بطمع پول کنده
شده بود ، خراب می کرد ، یا این که سر ستونی را سر
نگون مینمود .

گاهی آهنگ ناله ای بگوش میرسید . صدای ضعیف زنی
از دور می آمد . اما نعره های مهیب باد آنرا از میان میبرد .
شاید میخواست برترے و استواری خود را برخ هر جنبنده اے
بکشد . زمانی روز نه در کلبه ای که در آن نزدیکی بود باز
میشد و نبله شکسته کاشیهای خوش نقش و نگاری که زیر برف

پنهان بودند • برق میزد و چشم را خیره میکرد • باز خواموشی
 يك خواموشی ترسناکی دامنه جلگه را فرا میگرفت • ...
 درون کلبه ، چند نفر افسرده ، اندوهگین ، گداز آتش
 نشسته ، درد دل میکردند • از روزگار دلنگران بودند • از میان
 درزهای دیوار چوبی باد شعله آتش را برقص در آورده و از روی آن
 دود غلیظی در هوا پراکنده میشد • جامی پر از شراب « مرو
 رود » دست بدست میگشت و خالی میشد

یکی از آنها که ریش سفیده داشت و قدش خمیده بود
 دستهایش را روی چوب کلفتی که کنار آتش گذارده بود ،
 تکیه داده ، نگاهش را برقص شعله خیره کرده ، میگفت :

- از زمانیکه اینها آمده اند ، دیگر جوانمردی ، مردی
 مهر و راستی مرد • دروغ رواج گرفت • دیو و دد چیره گشتند
 کشت زار ها ویران شدند ، باغها خشک شدند ... به بینید • دیگر
 از همدان چه باقیمانده است • يك نل خاک ، خراب ، ویران ...
 هر زشتی و بدی که تا دیروز روا نبود ، امروز با اسم و رسمهای
 گوناگون باب شده است ... شعله آتش کمتر میشد ، ولی بر شدت
 سرما میافزود

زراوند با صورتی رنج کشیده ، از گوشه کلبه هیزمی بر
 داشت و روی آتش انداخت ، با دستهای نیرومندش چوبهای کلفت
 را میشکست ، دود زیادے بلند شد ، آتش را فوت کرد تا
 روشن شد ، بعد دستهایش را روی آن گرم کرد .

میان پیر مرد ریش سفید و زراوند گران پا نشسته ، معلوم

نمود چرا گاه‌نگاه بر میخاست ، روزنه در را باز و بیکرد و به بیرون نگاه مینمود ، باز می‌آمد و سر جایش می نشست . هراسان در کلبه راه میرفت . کمتر داخل صحبت میشد ، اما برافروختگی چهره و آشفته‌گی چشمهایش میرساند که او هم دل خوشی ندارد ناگاه ایستاد و گفت :

- ایرانی دیگر نیست ، همه گریختند و رفتند . چه بلائی بود که بر ما وارد شد ! يك مشت پست درنده ریختند ، گرفتند کشتند ، دریدند و بردند . -

پیر مرد گفت : - هرگز ، چنین نیست که گفتمی . ایران زیر بار انیران نمیرود . در نزد ما یونانی و رومی با آن جلال ، دانش و کمال ، پست بودند ، ایران مال ایرانی است . در این جنگ ایران و تازی دشمنی میان اهورا و اهریمن جلوه گر شده است . چگونه ممکن است که اهریمن برای همیشه بر اهورا چیره گردد ؟ اهورا جاودانیست . اهریمن مردنیست . اهورا پیروزمند خواهد شد ، ایران ما نیز جاودانی است . این تازیان از همان دیو و ددانی هستند که در نامه های پیشینیان ما چندین بار از آنها اسم برده شده . اما در این جنگ اهورا پیروزی خواهد یافت ایران از آن ایرانی است . -

پیر مرد جام شراب « مرو رود » را بيك نوش خالی کرده و همگي با او هم‌آواز شده ، فریاد کردند : ایران از آن ایرانی است

چشمهایشان میدرخشید ، آتش میافشاند . همه خواموش شدند

زراوند بیشتر بطرف آتش خم شده و پس از چندی گفت .
- آه ، چه راست گفتمی . اینها دیو هستند . آنچه من از
آنها دیدم . جز از دیو و دد از کس دیگر بر نمیآید . اینها را
باید میان خودشان دید . اینجا که میآیند هر چه باشند آبادی ما آنها را
آدم میکند و به آنچه از ما دزدیده و چاپیده اند ، خودشان را آرایش
میدهند . -

گران با پرسید ؛ - پس چرا سرگذشت جهانگردی خودت
را برای ما نمیگوئی ؟ -

- چه بگویم ؟ ایا دیدن آن برای من بس نیست . نازے
یعنی نکبت ، وحشی گری ، خون ریزی ، دزدے ، هیزے و هزار
گونه درندگی دیگر . اینست رویه و آئین آنها . -

- پس برای چه بربستان رفتی ؟ -

گوئی بر مرد رفتن بربستان را گناه بزرگی مپنداشت .
زراوند جواب داد : - من نامه ای از گرزوان ، مرزبان
همدان برای سودا گری بغداد میبردم ، نامزدم همراه من بود .
در راه تازیان نامه را از من دزدیدند . چون خواندن نمیدانستند ،
گمان کردند که من جاسوس هستم . نامزدم را اسیر کردند .
خواستم او را از چنگشان برابم . در میان کشمکش زخمی شدم
اوه . کاش مرده بودم و آسوده میشدم ! -

گران با صدائی از بیرون شنید . بسوی در رفت . در چهره
باز کرد . يك مشت برف بر سر و رویش پاشیده شد .

یکی دیگر که در گوشه کلبه نشسته بود و تا بحال چیزی

نہایت تھکے ہوئے ، از روئے چہار پایہ اش بلند شد . او بیس از هجوم نازیان چاہار بود و ژراوند را از همان زمان می شناخت . برسید :
- آخر دختر گزروان ، مرزبان ہمدان را چہ کردند ؟
مگر ارنواز نامزد تو نبود ؟ آری ، گمان میکنم ، چنین است ،
ارنواز نامزد تو بود . -

- آری ، اورا يك نفر شتر چران خرید . هنگامیکہ من
با نازیان برای رہائی او در کشمکش بودم ، یک نفر تازی دیگر
از عقب کاردی بہ پشت من زد . من در خاک افتادم . ارنواز را بر شتری
سوار کردند اوہ ، وقتی میخواستند او را بفروشند ،
فریاد میکردند : دختر ابرانی خالدار . ارنواز دختر گزروان
مرزبان ہمدان بود ، نامزد من بود . او را ہزار دینار فروختند .
ہنگامیکہ میخواست از کنار من رد شود ، خود را از شتر بر زمین
انداخت . او را در آغوش کشیدم . بازویش را بستہ بودند . چیزی
گفت ، من نشنیدم . نازیان نیزہ بدست برویش افتادند او را
بر شتر سوار کردند . اوہ ! ، نمیتوانم بگویم

باز گران پا از جا برخاست و بسوی در رفت . این خوانگاہ

شبانہ پنهانی بودہ ، از اینجہت ہراسان بودند .

او گفت : - سیاہی از دور بسوئے ما میآید . -

- بنشین ، بما چہ -

پیر مرد با تحکم این جملہ را گفت .

چاہار گذشتہ زمان ساسانیان برسید : - دیگر ارنواز

را ندیدے ؟ -

۱ - بھ، ہمہ جا از پی او رفتم . ولی پیدایش نکردم . میدانم
کہ مانند ہمہ ایرانیہا ویلان و سرگردان است .
ناگہان کسی در را کوفت و صدائے بچہ ای از پشت در
شنیدہ شد .

- باز کنید ، باز کنید .

صدای پریشان بچہ ہمہ را ہراسان کرد . زراوند از جا جست
و بسوے در رفت ، در راہ پایش بہ چہاربابہ خوردہ ، بر روے
آتش افتاد . شعلہ خاموش شد . دود غلیظی تمام اطاق را فرا گرفت .
- کیستی ؟ چہ کار دارے ؟ -
- شما ایرانی نیستید ؟ خانہ گزروان کجاست ؟ مادرم دارد
میمیرد . کمک کنید

درا باز کردند . بچہ ای ۱۲ سالہ بدرون کلبہ جست ،
دست زراوند را گرفت و اورا بیرون کشید .
- بیائید ، بیائید . کمک کنید . مادرم دارد میمیرد . -
بچہ گریہ میکرد .

ہر چہار نفر قندیلی در دست گزرفنہ و دنبال بچہ رفتند .
باد کہ از چہار سمت میوزید ، صدای مہیبی میداد . برف بر سر
و رویشان شلاق میزد . بچہ جلوتر از ہمہ میدوید . زراوند اورا
در آغوش گرفت . او گریہ میکرد و میگفت
مادرم . مادرم ! -

گران با نزدیک پیر مرد چہار رفت و گفت :

- این بچہ را با یک زن در شہر دیدہ ام . -

بیر مرد جوابی نداد . پوشال برف را از روے ریشش
تسکان داد .

گران پاپرسید : - ایانو ارنواز رادیده بودی ؟ -

- اری ، اوخال سیاہی در گوشه لبش داشت . اگر امروز ہم او را
بہ بینم . خواہم شناخت !

- پس گمان میکنم کہ این زن همان ارنواز است . برای آنکہ او
نیز خالی در گوشه لبش دارد . -

در صد قدمی کلبہ زنی با صورت روے برف افتادہ بود
بچہ خود را بر روے مادر انداخت . او را تسکان داد و گریہ
کنان گفت :

- مادر ، مادر !

بچہ را از روی زن بلند کردند . زراوند خواست قندیل
را روشن کند . اما باد نمیگذاشت . گران پازن را در آغوش گرفت
زراوند از جلو بابچہ بہ کلبہ دوید . در راہ از او پرسید : - اسم
مادرت چیست ؟

- ارنواز !

زراوند بچہ را در آغوش فشار داد . مہوت شد ، نزدیک
بود کہ از خود بیخود شود . اما باور نمیکرد . نہ ، این ارنواز
نیست . این زن نامزد قدیمی او نیست . این ارنواز نیست کہ او را
در بازار کوفہ فروختند . آیا این بچہ از آن شترچران است ؟ نہ ،
ہرگز ، ہرگز ، میخواست بچہ را بر زمین بیندازد و برود ، کوئی
بچہ دیوی در آغوش داشت . اما او را بہ کلبہ برد . آتش را روشن کرد

بچه را کرم کرد .

گران با زن را بر روی زمین گذارد . همینکه زراوند چشمش بصورت زن افتاد ، و کنار لبش خال را دید . فریاد کرد - ارنواز ! بعد خشک‌گش زد ، ماتش برد چشمهایش خیره شد زبانش بند آمد . خواموشی همه را فرا گرفت زراوند نگاهش را بصورت ارنواز دوخت ، مثل این بود که میخواست با چشمهایش او را از خواب بیدار کند

کمی شراب به ارنواز دادند . دیدگانش را باز کرد نگاهی به کلبه انداخت . بعد با چشمانی بیجان به زراوند نگاه کرد . او را شناخت . بچه اش را در آغوش گرفت و خندید این صورت بخنده عادت نداشت . شاید پس از سالها برای نخستین بار میخندید

- مرا بخانه پدرم ببرید . - . . . دو باره گفت

- می خواهم بچه ام را بدست او بسپارم . مرا به خانه پدرم ببرید .

گران پا گفت : همین جا خانه پدرت است .
- همین ویرانه ؟ -

فریاد جگرخراش باد از میان روزنه در برهیت این جمله

افزود . ارنواز دوباره پرسید : - پس پدرم کیجاست ؟ -

- برای آنکه بدست دشمن نیفتد ، خودش را کشت .

ارنواز تکان سختی خورد . بسختی لرزید . چشمش را باز

کرد . مژه‌هایش را تکان داده . به زراوند افکند و گفت :

- زراوند ! - ارنواز من ؟ -

اگر هنوز مهر من در دل تو باقی است ، از بچه من

نگاهداری کن . اورا بتو میسپارم ، آرزویم همین پرد که بایران
بیایم . اینجا بهمیرم و بپسرم ایرانی بشود . هیچوقت نخواستم که
یک نفر نازی از من بوجود بیاید . ۱۲ سال است که بهدربداری
زنده هستم . -

بعد پسرش را بر زمین انداخت بچه خواشش برد
دیگران گوش میدادند . شعله کم کم خاموش میشد . یکی از
طاقهای نیم شکسته کاخ نا کههان خراب شد . صدای مهبیبی بگوش
رسید .

- زراوند . من رفتم ، مردم . از پسرم نگهداری کن

او باید ایرانی بشود . - چشمهایش را بست !

- در خانه پدرم در ایران زمین -

زبانش بند آمد . شعله خاموش شد . روپوش روی بچه

انداختند



سالها گذشت

هنوز ایران و عرب در کشمکش بودند .

آن دیو موعود با چشمهای زهراگین بایران آمد تا در

ایران فرمانروائی کند .

زراوند دستهایش را زیر چانه زده و بر روی چهار پایه ای نشسته

بود . هوا سرد بود . سوز میآمد . نور آفتاب گم رنگ بود . در

گوشه حیاط یکنفر زن ایستاده بود . گیسوانش را روی سر بسته

و با پارچه ابریشمی آنهارا پوشانیده بود . دستهایش را روی هم

گذارده و حیره به آب نگاه میکرد. پیشانش چبن داشت. جلوی آنها گران با با قدی بلند که کلاه نمدی بر سر داشت و زلفانش چرخنی از زیر کلاه بیرون آمده بود، گاهی بزنی و گاهی به زراوند نگاه میکرد. آن زن که در گوشه حیاط ایستاده بود دختر گران با بود و از سه سال با اینطرف با گزروان پسر از نواز عروسی کرده بود.

گران با گفت: - زراوند. بیهوده فکر مکن. باید هر چه زودتر از اینجا گریخت. ماندن ما دیگر سودی ندارد. هنگامیکه تو و بانو از خانه بیرون آمدید، چند نفر نیزه بدست بخانه ات آمده نرا میخواستند من با شماره با آنها گفتم که تو از این دیار گریخته ای.

- من از ایران نمیروم، مگر اینکه نعشم را بجای دیگری ببرند. از تازی هم باکی ندارم. اما چیز دیگری دل مرا میسوزاند. -
- خودت میدای، اما اگر بدست تازیان بیفتی سر زنده بگور نمیبرے. همه آنهائیکه آنشب در خوراباد بودند، گریخته و رفتند!

زراوند از جا برخاست و بسوی گران با آمد و گفت:
- باکی نیست. تنها آرزویم جان دادن برای ایران است. اما از این دلم میسوزد که دیگر کسی از ما نمانده است. با رفتن ما ایران هم خواهد رفت. آنگاه دیوان تاخت و تاز خواهند کرد. ما چند نفر بیش نیستیم و من نمیدانم و نمیتوانم بگویم که کی از ما بزرگوار است. گفتم که خوراکها ما را در خوراباد به تازیان

گفته است ؟ تو که میدانی که خوانکاه ما جایی نبود که کسی
بآسانی بتواند آنرا پیدا کند . ما هنوز از خانه بیرون نرفته آنها
از کجا خبر دار شدند که از پی من آمدند . کیست که راز ما را
فاش کرده است ؟ از خودمان است ، کیست ؟ -

زراوند دستهایش را مشت کرده و با چشماهائی گداخته که از
کاسه بیرون آمده بود ، در صحن خانه بالا و پایین میرفت .
گران با پرسید : - او کیست ؟ -

بانوی گزروان گفت : - او کیست ؟ -

زراوند ایستاد : - دیدی که از مَرک باکی ندارم ، این فکر
را میکشد ، این فکر کشنده است . چند نفر هستیم و با هم همدل
و یکرنگ نیستیم . هم دروغ میگوئیم .
همه دیو شده ایم . -

این جمله آخر بانوی گزروان را بجوش آورده ، ناگهان
دیوانه وار از جا بسته و گفت : - چرا استخوان لای زخم میگذارید ؟
شما همه میدانید که بزهار کیست . او از ما نیست . او تخم و
نر که عرب است . او دیواست . از آن چهره سیاه و ریش ژولیده اش
بیداست . ما دروغ نمیگوئیم . ما دیو نیستیم . دیواست که در ماتخم
تبه کاری میپاشد . دیو عرب است که ما را باین روزگار کشانده
اورا باید کشت . باید نابود کرد . ایرانی دروغ نمیگوید . ایرانی
دو رو نیست . این خون چرکین تازی است که در او جلوه گر
شده است . اندیشه و فکر تازی است . چاپیدن و دزدیدن ، خوی
دیو است . دیو عرب است . سه سال است که من زن او هستم

در این مدت **ولی** بخوی نکبت او پی بردم . يك سخن راست از او نشنیدم .
 يك کردار يك از وے ندیدم . آن چشمهای زهرا گین بر از هوس
 او . آن دستهای سیاه بشم آلودش ، همه نشانه دیوی است . نه ،
 او ایران را دوست ندارد . او زیر چادر میان بیابان بدنیا آمده
 دل بستگی باین آب و خاک ندارد . او از ما نیست . گگرد و خاک
 بیابان خورده ، دلش صاف نیست . او دیو است ، دیو است ،
 دیو است ! -

- بس کن !

زن فریاد میکشید . زراوند او را خاموش کرد . گران‌پا
 نگاه پروزمندانہ مبرکرد . زمانی همه خاموش بودند . زراوند در
 گوشه‌ای رفت و باز سرش را روی دو دست تکیه داد . آن زن
 هم روی سکون نشست . همه میدانستند که گزروان پسر ارنواز با عربها
 ساخته است ، ولی هیچکدام باور نمیکردند . زراوند بخودش گفت :
 گمان نمیکردم گزروان پسر ارنواز ؟

همین دو کلمه زن را بجوش در آورد . گوئی از خود
 بیخود شد .

- نه ، گزروان پسر تازے شتر چران ، سوسمار خوار ،
 چادر نشین ، دیو چرکین با چشمهای زهرا گین ، چه گونه گمان
 نمیکردے ؟ مگر نو نمیدانستی ؟ چه کاری از تازے پلیدا است .
 آیا از میان بردن کیش ما بدتر از بزھکاری نیست ؟ دزدی و چپاول
 نسکردند ؟ نکشتند ؟ مال بیچارگان را نخوردند ؟ آیا مگر ایرانی
 بودن گناهست ؟ باسم این کیش تازه . کدام پلیدے است که تازبان

بد نمیدانند؟ پس تو چگونه نمیتوانستی به گزروان بدگمان باشی؟
تو میدانستی و منم میدانستم که تو میدانستی .

بزهار توئی که با دیو ساخته‌ای ! با او همدستی کردی
دیو شدی ، من از تو هم بیزارم . چرا او را از خانه‌ات بیرون
نکردی ؟ چرا دیو را نکشتی ؟ این دیو تازه است در ما که ما
را به نکبت انداخته . اما من سیر شده‌ام . از این ادبار ! از هم
خوابی با این دیو بیزارم ، بیزار !

زن میگریست ، شیون میکشید . سخناش زراوند را تکان داد .
گران‌با در گوشه‌ای نشست و روی دستش شمشیر تکیه داد .
- آخر وصیت مادرش ؟ !

- چه وصیتی ؟ چه کیفی او از مادرش کشید . آیا روح
مادرش شادتر نیست که تو این تازی بچه را از خانه‌ات بیرون کرده
و جان ایرانیان را بخری ؟

گران‌با گفت : - مادرش آرزو داشت که او ایرانی بشود ،
اما چنانچه ایرانیان خود را از این خوی اهریمنی آزاد نکنند ،
چون تازیان خواهند شد

زراوند سرش را بر زمین انداخت . باز همه خاموش شدند .
- پس از اینجا برویم برویم آنجائیکه بتوانیم آزادانه بزبان
خودمان سخن بگوئیم . برویم ، برویم !

ناگهان دو نفر عرب وارد حیاط شدند . صورتشان سیاه ،
حاک آلود و گردن‌هایشان چرکین بود . یکی از آنها عبائی از بشم
تر بردوش داشت . روی آن شالی سبز رنگ بسنه بود . بر سرش
لچکی از ابریشم سبز رنگ پیچیده بود که روزی حتماً سر بند

يك دختر برانی بوده است . باهایش لخت بود . آن يکی نيزه‌ای در دست داشت . يك چشمش کور و از چشم ديگرش بی شرمی و سفاکی نمودار بود و لبهای بهن و کلفتش در موقع خنده مثل دهان سگ قصابی باز ميشد . دستش خونين و روی شالش لکه‌های خون تازه بود . زراوند از جا بسته و جلوی بانوے گزروان ايستاد . دو نفر تازی نگاهي بھر کدام انداخته و يکی از آنها پرسيد : زراوند کيست ؟

زن گزروان ديوانه وار گفت . ديديد که آخر کار خودش را کرد ؟ از سپيده بامداد که از ما رفت تا بحال بر نگشته است کي ترا باينجا فرستاده است ؟ کي بتو اين خانه را نشان داد ؟ گزروان ، هان گزروان ؟

زراوند را پس زده و بجلو آمد . تازی خونی دست روی بازوے لختش کشيد . زراوند دست او را پس زد ، بزودے آن عرب کور شلاقی از زیر عبا بیرون آورد و بر صورت زراوند زد . گران با شمشيرش را از غلاف بیرون کشيد . چند تازی ديگر بحیاط ريختند . زد و خورد شروع شد .

گزروان نیز بخانه آمد . گران با شمشيرش از چپ و راست عرب ميگشت . زراوند زخمی شده و بر زمین افتاد . خون جاری شد . بانوی گزروان خود را بروی زراوند انداخت تا زخمهایش را به بندد پارچه ابريشمی را که دور گردن پیچیده بود باز کرد . گيسوان باندهش روی دوشهایش ريختند . عریی دست انداخته و پيراهنش را پاره کرد . تازیها وحشیانه خنديدند

با گیسوانش پستانهای خود را پوشانیده و سرش را در زانو
هایش پنهان کرد. در اینوقت گزروان بسویش آمد. همینکه زن
شوهرش را دیده از خود بیخود شد از چشمهایش برق جستن کرده و
ناگهان گفت :

- دیو! دیو! برو! برو! من از تو بیزارم. تو دیوی .
نو از این نازیان هم بدترے . دور شو تا ترا نه بینم .
گزروان باز میخواست دستش را بگیرد. بانو فریاد زد :
پدر. مرا از دست این دیو نجات ده .

اما در این هنگام ، همینکه گزروان با میخواست بسوی دخترش
بیاید ، عربی از پشت دشنه ای بکمرش فرو نمود و دیگرے با
شمشیر شکمش را پاره کرد.

همینکه بانو آخرین فریاد پدرش را شنید یک تکان شمشیر
را از دست نا توان زراوند گرفته و آنرا به سینۀ شوهرش فرو
کرد. خون قواره زد. نازیان خندیدند و کتھای بانو را
بستند .

بانو فریاد میکرد : - دیو را کشتم. دیو کشته شد.
این خونریزیها در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمتر اتفاق افتاد. . .
بیست و چند سال پس از آنکه ارنواز را در کوفه فروختند.
۱۳ سال بعد از آنکه ارنواز در کاخ پدرش مرد.
در همان اوانی که دیوے با چشمهای زهراگین بایران زمین
آمد نا در اینجا فرمانروائی کند!





سایه مغول

« ای زرتشت یاک ! همانا نشان به پایان رسیدن هزاره‌مین سال تو و آغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که : صد گونه، هزار گونه ، ده هزار گونه دبوها باموهای یریشان ، از نژاد خشم ، کشور ایران را از سوی خاور فرا گیرد . همه چیز را سوزانند و نابود کنند : میهن ، دارائی ، مردانگی ، بزرگنشی ، کیش ، راستی ، خوشی ، آسایش ، شادی و همه کارهای آهورائی را یایمال کرده آئین مزدیسنان و آتش (وهرام) از بین برود ، آسگاء با درندگی و ستمگری فرمانروائی کنند . »
 (بهمن یشت ۲-۲۴)

« انیری اروم آیکان و ترکان چه اوا ابرانکان . . . ایداهرشکرد همی بیوندد . »
 (مینوخرد ۲۱-۲۵)

شاهرخ عرق ریزان گناه‌های سنگین بر میداشت و از مابین خسارانبوه درختان کهن بدشواری میگذشت . موهای ژولیده کرک شده روی شانه اش ریخته بود ، چشمهای درشت و آشفته او با روشنائی

ناخوشی میدرخشید ، پشانی گشاده و سفیدش از تیغ درختها خراشیده شده بود ، دست چپ را جلو بازوی راستش گرفته بود و نا بمانعی بر نخورد ؛ از روئے بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود ، جامه او پاره و پاهایش گل آلوده بود .

همینکه چشمه کوچکی در آنجا دید اخم پشانش باز شد ، آهسته و با احتیاط نزدیک رفت ، روئے ریشه کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنه بوکش از لای شکاف آن دیده میشد اطراف خود را نگاه کرد ، بنظرش آمد که او نخستین کسی است که با اینجا آمده . اینجا بقدری دیمی و خود رو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعتاً هیچکس و هیچ جانورے بخيال آمدن اینجا نمیافتاد . آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی ؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود ؟ اینها را نمیدانست . همینقدر میدانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده است .

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود : به بدنه درختها خزه سبز مغز پسته ای روئیده بود . برگهای خشک کم کم ، خورده خورده ، تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن ، از لابلای آن ، سبزه های خود رو بیرون آمده بود . بوئی که در هوا پراکنده میشد ، بوی سردابه های نمناک . برک قهوه ئی رنگ پوسیده بود که زیر آنها بر بود از حشرات کوچک ، سوسگهای سیاه و خاکستری ، پشه های درشت با پاهای دراز ، کمر باریک و بالهای شفاف ، آن بالا ، در روشنائی خورشید میچرخیدند . گودال باین چشمه کوچک ، از لجن سیاه و برگهای

پوسیده انباشته شده بود . گاهگاهی جابهای درختان روی آب
 میآمد و میترکید : ولی آب خود چشمه ، آب باریکی که از زیر
 سنگ ریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درختان بود .
 شاهرخ خم شد ، دست چپش را در آب چشمه فرو برد ؛
 آب خنک پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند
 جریان برق تمام تنش سرایت کرد . مثل این بود که خستگی او
 را بیرون میکشید .

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل « هرازی » ویلان و سرگردان
 با زخم بازویش بدون اراده پرسه میزد . آیا راه گریز میجست یا
 میخواست خودش را به آبادی برساند ؟ نه ، هرگز . . . کدام آبادی ؟
 مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند ! او نیز مانند هزاران کس
 دیگر در جنگل بسر میبرد . وانگهی برای او زندگی تمام شده
 بود . او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به
 آرزویش رسیده بود . . . کی میداند ؟ شاید بیرون جنگل چند نفر
 از همان آدمهای درنده کشیک او را میکشند . چه اهمیتی دارد
 اگر بمیرد یا مار و مور تن او را بخورند یا پلنگ با بی اعتنائی
 لانه او را بو بکند و بگذرد و یا دل او را مورچه ها تکه پاره
 بکنند ؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد
 داشت ! مگر قلبش بهتر از قالب گدشاداست و یا خونس رنگین تر
 از خون اوست ؟

چه اهمیتی دارد اگر پیر او را بدرد ؟ خیلی بهتر است
 تا اینکه بدست مغولها بیفتد . خیلی بهتر است تا دو بسازه آن

چهره های بست درنده ، آن جانوران خونجوار را به بیند ، لهجه کثیف آنها را بشنود ، دشمن آب و خاك خودش ، کشندگان نامزدش را به بیند ، این فکر بود که او را دیوانه میکرد و از جلو چشمش رد نمیشد ، نمیتوانست آنها را از خودش دور بکند . هنوز فریاد جگر خراش نامزدش در گوش او صدا میکرد : همان وقتی که سر رسید ، توی چهارچوب در ، گلاشاد را لخت و برهنه ، مادر زاد در بغل آن مرد که مغول ، ترك بیل مز ، دید که دست و پا میزد ، بازو های لاغر خود را بسوی او دراز کرده بود و فریاد میکرد : « شاهرخ ... شاهرخ کجائی ؟ ... بدادم برس ! ... » آن مرد که چشمهای بالا کشیده اش برق میزد . صورت کج و گونه های برجسته داشت ، بینی او را مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند ، موهای بافته او مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود . چه خنده ترسناکی میکرد ! ... ولی همانوقت که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه وار حمله کرد نمیتوانست آن یکنفر دیگر کجا پنهان شده بود ، رفیق او بود یا برادرش ؟ چون هر دو آنها يك شکل بودند ، از پشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه ای در دهنش فرو کردند ، آنوقت آن مرد که با خنده مهیب ، چشمهای کج ، گونه های زرد و چهره درنده اش گلاشاد را با تن شکنجه شده روئے فرش انداخت ، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشمهای گلاشاد فرو برد ... او چه فریاد ترسناکی کشید ! اطاق لرزید ، او میدید ، بچشم خودش دید که

گوشها و پستان او را برید ؛ خون فواره زد بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد . بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد ، بلکه پای چشمش را بهم فشار داد ؛ اما صدای خنده گستاخ مغول ، جستن خون ، ناله های خفه و دست و پا زدن گمشاد را میشنید . . . دو باره که چشمش را گشود دید : مرد که مغول ، مرد که بی شرم با سبیل پائین افتاده و چشمهای بالا کشیده خونبارش میخندید ، پیدا بود که کیف میکرد و از تماشا میخورد مست شده بود . شاهرخ هر چه خودش را تکان میداد ، هر چه تقلا میکرد مانند این بود که او را زیر سنگنه گذاشته بودند .

هوا چه تاریک بود ! از پنجره اطاق دود غلیظ سیاه تو میزد . شراره آتش که از خانه همسایه زبانه میکشید مانند آهن گداخته این منظره را بطرز ترسناکی روشن کرده بود . مرد که مغول و رفیقش با دستهای خونین ، با صورت خونین که در بر تو خونین آتش میدرخشید ، کوباره ای را کیشان کیشان تادم پنجره بردند ، یکی از آنها با شمشیر بسوی او حمله کرد ، کاش او را کشته بود ، کاش با نامزدش مرده بود ! اما نه ، آنوقت هنوز کیفش خودش را نکشیده بود ، هنوز خنجرش بخون پلید مغول آلوده نشده بود . . .

ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد ، در اطاق شکست ، مغولی که با حمله کرده بود بسوی پنجره دوید ، با رفیقش کولیباره را پائین انداختند ، جلو روشنائی آتش سایه زشت وهولناک آنها را دید ، سایه سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پائین جسته در میان دود و آتش ناپدید شدند .

چهار نفر شمیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند ،
 مابین آنها آنوشه پسر خاله اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت
 که دویدند و دستهای او را باز کردند. او اولین کاریکه کرد
 جامه اش را بیرون آورد و روی تن لخت ، تن شکنجه شده و خونین
 گلشاد انداخت . گلشاد در خون غوطه ور بود . خون گرم چسبناک
 از شریانهای او بیرون میزد ، گوشت قصابی شده ، گوشت بریده نش
 میارزید ، فاصله بفاصله میپرید . . . نه ، او نمیتوانست نگاه بکند .
 از پنجره اطاق دود غلیظی بهوا بلند میشد . گرد و خاک
 اطاق را فرا گرفت ، آتش زبانه میکشید ، صدای پائین آمدن سقف ،
 قریاد وناله شنیده میشد . پشوتن با صورت برافروخته ، عرق ریزان
 نگاهی به کشته گلشاد کرد ، نگاه سرزنش آمیزے باو انداخت
 و مابین دندانهایش گفت :

- : تو اینجا بودی . . . ! تو توانستی . . . !

گلشاد خواهر پشوتن بود . ولی بعد مثل اینکه بدرد و مشکلی
 اوپی برد ، سرش را پائین انداخت ، خاموش شد و عرق روی پیشانی
 را پاک کرد . همانجا میان هیاهو ، آتش و خون بود که شاهرخ
 سرکشته گلشاد جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او
 را بگیرد . نا از دشمنان وطنش کیفر خود را بستاند . از این نژاد
 دیو و دد که جز شکنجه کردن ، چاپیدن ، کشتن و آتش زدن
 مقصد دیگری ندارند . . . از همان روز ، از همان لحظه درصدد
 انتقام بر آمد . همین کیف انتقام و افسونگرے آن بود که در او
 حس زندگی تولید کرد . از آنوقت میخواست زنده باشد . میخواست

مغول بکشد . . .

نقشه شاهرخ عوض شد : تا کنون او و دسته‌ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و فکر عرب آنها را فاسد نکرده بود ، از ستمگری عربها به تنگ آمده بر علیه آنها فتنه بر میانگيختند . در نخست هجوم مغول را راه امید و پش آمد مناسبی برای از بین بردن کثافت نژاد سامی پنداشتند . ولی آنروزیکه مغول آمد ، آنروزیکه این نژاد زرد چهره خونخوار بسرزمن آنها تاخت و تاز کرد . این نژاد باچه ورمالیده ناپاک ، دشمن آبادی ، دشمن آزادی ، با چشمهای کج که علم شکنجه را با آخرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر بست ، فکر کوتاه و زمختش با آن عیقل تراشیده ، جزدربدن ، آتش زدن و چاییدن چیز دیگری نقش بسته بود ، آنوقت پی بردند که هر چند عرب فکر مردم را آهسته زهر آلود میکرد ولی مغول دشمن جنبیده ، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود .

آنوقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که سگ زرد برادر شغال است . پس شاهرخ انتقام کشتاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سر کرده مغولها آن مردکه درنده : « حبه نویان . . . چخاقوتو . . . چخاقوتوی خان ! » نه هیچکدام آنها نبود . اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود . میخواست آن مردکه را بکشد . . .

شاهرخ برای خود شش نفر سوار تهیه کرد ، خودش سردسته آنها شد . و آنروز ، نوی بیشه اسبهایشان را بدرخت بسته در کمین نشستند . زیرا میدانست که سر کرده آنها هر روز با

ده نفر سوار از چادر نمودی سیاهش در آمده و بسز کشتی شهر
میرود. همه آنها یکشکل و یکرنک بودند. به تنشان پوست سگ
یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو... اما نشان سر کرده
آنها یک دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود...

وقتی که صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر
پته ها، شمشیر بدست کشتیک میکشیدند. شاهرخ از زور ترس و
شادی دلش می تپید. دو انگشت را بلب برده سوت کشید. هر
شش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند.
دو نفر از مغولها از اسب بزمین خوردند هشت نفر دیگرشان دور
آنها را گرفتند، تیغه های شمشیر جلو آفتاب میدرخشید، گرد و غبار
در هوا پیچیده بود، نعره های شگفت انگیز شنیده میشد. شاهرخ
دستمال سرخ را روی دوش یکی از آنها دید، باو حمله کرد اتفاقاً
در وحله اول شمشیر از دست هر دو شان افتاد، و بزودی حس کرد
که یکی از مغولها، از عقب بازوی راست او را بریده. آنوقت
بداست چپ خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و بشکم مردکه مغول
فرو برد که مانند شغال زوزه کشید، نعره وحشیانه بود و بادستمال
سرخ روی شانه اش از اسب بزمین افتاد...

همه این وقایع را مثل اینکه یکساعت پیش اتفاق افتاده
میدید و حس میکرد. ولی بعد از اینکه آن مردکه مغول زمین
خورد، اسب خود او رم کرد. شاهرخ را برداشت، دو نفر نعره
زبان دنبال او میتاختند بعد دیگر نفهمید چه شد!...

هنگامیکه چشمش را باز کرد دید، در جنگل روی شاخه

درختها افتادند ، بیچک دور او را گرفته و خونبکه از دستش بزمین
 میریخت ، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده
 بودند . هنوز خون نازه از بازویش میچکید ، تنش بی حس بود
 سرش گیج مبرفت . آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد ،
 بدشوارے یکسر آنرا با دنداناش گرفت و با دست چپ زخم دستش
 را بست ، گره زد ، بقدری درد میکرد که نزدیک بود دو باره
 از حال برود ، پیشانیاش میسوخت . در این حین یاد کشمکش با
 مغولها افتاد ، لبخند پیروز منداه زد چون کیفر خودش را کشیده
 بود . آیا دوستانش آنش نفر دیگر جان بدر برده بودند ؟ آیا
 مغولها را کشتند یا بدست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند ؟
 آیا پشتون و آنوشه چه بسرشان آمد ؟ . . .

چه اهمیتی داشت ؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه
 کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت ! . . . ولی با وجود همه
 اینها او انتقام خودش را آب و خاکش را کشید ، همانقدرے که
 از دستش برمیآمد و از آن بیگانه ها . بیگانه که برای دزدی . درندگی
 و کشتار آمده بود از آنها کشت . او پیش وجدان خودش سرافراز
 بود . . .

تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل ، باطلاق
 و درختهای کهن با زخم بازو ، خودش را از اینسویه آنسو میکشاند .
 شبها وقتیکه تاریکی یکمرنبه صحن جنگل را فرا میگرفت ، با ترس و
 لرز در بدنه درختها یا روی شاخه ها پناه می برد ولی خواب بچشمش
 نمیآمد : از ناله جانوران ، غرش ببر و خش و خش شاحه درختها در
 هول و هراس بود ، زخم دستش میسوخت و تیر میکشید . اگر هیچ

کدام آنها هم نبود جای نیش « سپل » از آن مگس های درشت میخارید
و میسوخت . گاهی روزها همینطور که نشسته بود خوابش میبرد ، ولی
امروز که به اینجا رسید از زور ناتوانی از پا درآمد . . .

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه
دور او کشیده بود . همه جا برگه های پهن ، برگه های باریک ،
رنگهای گوناگون : سبز باز ، سبز سیر و ارغوانی ، برخی از آنها
گل های قشنگ داشت ، در صورتیکه شاخه های نازک از سنگینی تخم
گل و میوه جنگلی خمیده شده بود . صدای پرندگان ناله جانوران
ناله های جگر خراش بگوش میرسید ، ولی هوا که گرم میشد یکمرتبه
همه با هم خاموش میشدند . یک تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن
و درخشان از لای شاخه ها پیدا بود که چشم را خسته میکرد . شاهرخ
خودش را در برابر طبیعت سست ، بیچاره و کوچک حس کرد ! این
طبیعت دلربا و مکار ، پراز دام و شکنجه که از هرسو او را احاطه
کرده بود و مانند یک مرده دم میزد تا شیره زندگیا را در خودش
بکشد ! . . .

خنجرش را از غلاف بیرون کشید ، روئے تیغه آن بخط
پهلوی اسم او حک شده بود . پدرش را با چهره رنگ بریده ، ریش
سیاه پیاد آورد که روئے تخت افتاده بود و دوتا شمع بالای سر او ،
روی میز میسوخت . او و برادرش گریه کنان کنار تخت رفتند ،
بآنها خیره خیره نگاه کرد ، بعد مثل اینکه کوشش فوق العاده
کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت : « چرا گریه میکنید ؟
گریه مال زنهاست . افسوس که من توی رختخواب میمیرم ! . .

تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه
 ایران جان بدهم . . . ولی شما ، چشم امید آیندگان بشماست . . .
 « - نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان میکوشیدند . تنها
 آرزویی که دارم این است که تا زنده هستید ، تاجان دارید ،
 نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد . . . خدایک ایران را
 پرستید . . . » بعد رو کرد باو گفت : « این خنجر را از کمر
 من باز کن و بیادکار نگهدار ! . . . » همین خنجر که سالها
 یکمرا او بود و با آن اشقام خودش را کشیده بود ، سرش را
 تکان داد ، خواست با نوک خنجر پارچه روی زخم بازویش را
 پاره کند ، ولی همینکه آن را تکان داد ، چه درد جانگداز !
 چه سوزش دلخراشی ! نه ، نمیتوانست تاب بیاورد ، از شستشوی
 آن چشم پوشید : بعد دست چپش را در آب شست ، یکمشت
 آب به رویش زد و یکمشت هم نوشید ، دست کرد از جیش
 مشتی میوه جنگلی بیرون آورد ، این میوه ها را از قدیم می
 شناخت : نوکر پدرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش
 بگردش میبرد و همیشه از جهانگردیهای خودش و از مردمان پیشین
 گفته-گو میکرد ، بکروز بر ایشان از همین میوه ها آورد ،
 آنکه مانند ازگیل شیرین مزه و گس بود اسمش « کنس » بود
 و آن یکی که سرخ ، گرد و ترش بود « ولیک » میگفتند ،
 ولی مادرش که این میوه ها را دست آنها دید گرفت و گفت
 « اینها خوراکی نیست ، دلتان درد میگیرد » برادرش که دوباره
 آنها را از توی جوی بر داشت و گاز میزد ، مادرش پشت

دست اوزد... ولی پنج روز بود که شاهرخ باهمین میوه‌ها زندگی می کرد دل درد نکرفته بود!..

دست کرد یکمشت از آنها را دردهنش ریخت . جوید ، ابروهایش را در هم کشید . هسته آنها بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد . سرش درد میکرد ، پیشانی داغ بود و زخم بازویش میسوخت . خنجرش را غلاف کرد . باهایش را در آب چشمه گذاشت ، با دست چپش جای نیش پشه ها را میخاراند ، در اینوقت اگر صورت خود را در آئینه لغزنده آب نگاه میکرد از خودش میترسید ؛ با رنگ پریده ، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود ، موهای ژولیده و چشمهای آشفته که باروشنائی ناخوش میدرخشید مهیب بود .

باندازه ای سر درگم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سر در نمیآورد . خیره بدور خودش نگاه کرد ، آنجا زبر درخت لاشه پرنده ای را دید که از هم پائیده بود ؛ پرهای رنگین خوش نقش و نکارش پراکنده شده ؛ روی آن جانوران کوچک و مورچه ها موج میزدند ، وبا اشتهای هر چه تمام تر تکه های تن او را با نیشهای کوچک برنده خودشان باره میکردند .

جلو او ، عقب او ، از دیوارهای نرسناک جنکول پوشیده شده بود ، پیچکهای چالاکی که روی شاخه درختها خزیده بودند و لبهای مکنده ، لبهای نیرومند خودشان را روی ساقه های جوان چسبانیده ، شیره درختها را آهسته ولی از روی کیف میمکیدند . چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروایی داشت ، هوا گرم

شده بودم بازوئے او میسوخت ، تن او خیس عرق و سرش درد میکرد . بی اندازه نا راحت بود ، دوباره نگاهی به اطراف خودش انداخت ، سرش را تسکان داد و با لحن خیلی سختی به اهریمن بدگفت ؛ تمام طبیعت نفرین فرستاد ، این طبیعت مکار و آب زیرکانه که اینهمه بلاها بوجود آورده بود ، اینهمه ناخوشبها طاعون و باخوره ، عرب ، مغول .

در روشنائی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون ، پشه های بزرگ و کوچک در هم پرواز میکردند . گوئی جشن خوراک تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند ، زمزمه سوزناک بالهای آنها شنیده میشد . زمین نمناک ، سبزه های خود رو و گلهای بی دوام و بی بو روی آنها پوشانیده بود . شاخه بلند شد ، خودش را کشانید تا روئے ریشه درخت ، شکاف آنها با احتیاط و ارسی کرد ، در تنه بوی آن یکنفر به آسانی میتوانست بشنید ، تنه آن پر از برگ های خشک بود . یک شاخه خشک از کنار درخت بر داشت و برگها را بهم زد ، خار و خاشاک را پس کرد ، سر چوب به خاک ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود ، چندین سوسک قهوه ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند . وقتیکه خوب پاك شد رفت توی آن نشست ، دور شکاف درخت قارچهای طفیلی مانند چتر های نرم خاکستری رنگ روئیده بودند . اینجا پناهگاه خوبی بود ! چون بازویش بشدت درد میکرد و نمی توانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزیکه شگفت انگیز بود ، ترس او بکلی

ریخته بود ؛ نه از ببر میترسید و نه از بلندك ، بلکه بر عكس
 مقدم آنها را آرزو میکرد ، نا از درد و رنج او را برهاتند ،
 نش سست ، اما فکرش استوار بود ، نگاهای به سایه بان خود
 کرد که با شاخه های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در
 آغوش خود پناه داده بود و شاید يك دقیقه نگذشت که حس
 کرد با تمام طبیعت زندگی میکند ، و هوای نمناکی را که از
 روی شاخه درخت ها میگذشت با لذت و آرامش نفس می کرد .
 شاهرخ با رنگ مرده اش به جدار درخت تکیه داد . عرق
 سرد از تنش سرازیر بود ، با چشهای خیره جلو خودش را نگاه
 میکرد . کم کم حس کرد که خون او سنگین شده و خورده خورده
 در شریانش منجمد میشود . بلکه های او پائین آمده بود . جلو
 چشمش گوی های سرخ و بنفش چرخ میزد ، میرقصید ، يك لحظه
 محو میشد ، دوباره پدیدار میگردد و انعکاس آن بطرز دردناکی
 روی عصب چشمش نقش می بست ...

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت .
 افکار او تاریك شد . لحظه درد بازویش فراموش کرد . یاد
 آنروز افتاد که هوا ابر بود و آگلشاد کنارشالی برنج گردش میکردند .
 گلشاد در ساقه عاف سبزی میدمید و از صدای مضحکی که از آن
 در میآمد غش غش میخندید . برق چشمهایش ، ابروهای کمانی
 او ، گونه های سرخ ، اندام ورزیده و زیبای او که از پشت جامه
 ابریشمی گاهگاهی نمایان میشد همه جلو چشم او مجسم شد ...
 بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد . درست در
 همین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت ، هوا را مه گرفته

بود، چکه های باران روی آب میخورد و آب به اطراف شتك
 میزد. گلشاد که از آسمان غره میترسید خودش را به او چسبانیده
 بود. هر دو شان زیر « گالش بینه » پناهنده شدند که سقف
 پوشالی داشت. همانجا بود که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند
 ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هر دو شان
 از صدایشان که می لرزید پیدا بود. آنوقت برای نخستین بار يك -
 دیگر را در آغوش کشیدند. لبهای آنشین گلشاد را روی گوه
 خودش حس کرد، باران که بند آمد گلشاد را به خانه شان رسانید.
 مادرش با اندام کشیده، موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آنها
 دوید؛ چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود...

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مرد که
 مغول را شمشیر بدست با خنده ترسناکش دید، تن شکنجه شده،
 تن تکه تکه شده گلشاد که بخونش آغشته شده بود جلو او مجسم
 شد. بخودش لرزید، ولی او میدید که از پنجره اطاق دود،
 آتش گرد و خاک تو مزد. آنوقت آن مرد که مغول با سایه عفریتی
 سنگینش که بطرز سنگت آوزی بزرگ مینمود در میان دود و
 آتش تنوره کشید و نا بدید گردید...

دست چپش پائین افتاد و به دسته خنجرش خورد، بدون اراده
 آنرا محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لبهایش پدیدار شد، با
 همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا بسته
 و سیمای خونخوارش کشت، با همین خنجر که پدرش در هنگام
 مرگ باو داده بود. نا گهان تکان سختی خورد، خواست سرش
 را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود، با لبخند خوش -

بهار سال بعد بود ، دو نفر مازندرانی تبر بدوش از میان جنگل می‌گذشتند و هر جا که درختها راه عبور را به آنها می‌گرفت آنکه جواتر بود با تبر شاخه‌ها را میزد و رد می‌شدند . همینکه هر دو آنها خسته و کوفته کنار چشمه کوچکی رسیدند ، خودشان را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند . ولی آنکه پرت‌تر بود رنگش پرید ، به آرنج رقیقش زد . شکاف درخت بلوط را نشان داد و گفت :

- : آ برا . هایش . هایش !

در شکاف تنه درخت استخوان بنده تمام اندام یک‌تفر آدم نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده ترسناکی می‌خندید .

آنها با نرس ولرز جلو رفتند ، روی قاپ و قلم‌پایش یک‌خنجر دهنه عاج افتاده بود آنکه پیرتر بود گفت :

- : خده ور به‌امرزه !

خم شد یا سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت . مثل اینکه می‌ترسید مبادا مرده میچ دست او را بگیرد . بعد دست رقیقش را گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گام‌های بلند بر گشتند . از لای شاخه‌ها که رد می‌شدند هر دو شان بر گشته دوباره نگاه کردند ، ولی کاسه سر از لای شکاف درخت با دندان‌های ریگ زده اش می‌خندید . . .

پیر مرد دست جوان را کشید و گفت :

- : بوریم برا ، بوریم . ای مغوله سایوئه ! ص . ه .

از نویسندگان همین کتاب

د . ش . پرتو

- بهلوان زند . تهران ۱۳۰۶

- مجله ارمان « ۱۰-۱۳۰۹

- در گروبول « ۱۳۰۹

بزرگ . علوی

- دوشیزه ارثان . تهران ۱۳۱۰

ص . هدایت

- فواید گیاهخوارے برلین ۱۳۰۶

- زنده بآور تهران ۱۳۰۹

- پروین « ۱۳۰۹

در کتابخانه های بزرگ بفروش میرسد .

مطبعه (فرھومند) طهران

